

راسور بودند. از آن راسورهای خونخواری که نشنه خون جوجه و تخم مرغ‌اند. یکی از آنها یواش یواش پیش آمد تا رسید بدر لانه پینوکیو و آهسته گفت:

«راور عزیز شب خوش!»

پینوکیو در جواب گفت: «من راور نیستم!»

«پس تو کی هستی.»

«من، پینوکیو.»

«اینجا چه میکنی؟»

«کار مک یاسبان.»

«پس «راور» کو؟»

«راور کیست؟»

«همان پیر سگی که در اینجا بود.»

«ن امروز عمرش را بشما داد.»

مرد ۲ - حیوونکی! چه سگ خوبی بود اما از صورت

پیدا است که تو هم سگ خوبی هستی.»

«حرفت را پس بگیر. من سگ نیستم.»

«سگ نیستی پس چه هستی؟»

«من آدمک خوبی هستم.»

«پس چرا بجای سگ یاسبان کرفته اند؟»

«چنین پیش آمد شده.»

«حالا کاری باینکارها نداریم. میانی همان قراری را که با «راور»

داشتیم با توهم داشته باشیم . «

« چه بوده است آن قرار ؟ »

« ماهقتهای یکبار میائیم اینجا و هشت تاجوجه میبریم و از هشت تا جوجه یکیش مال تو است بشرطی که تو هم چشمانت را هم بگذاری و خودت را خوب بخواب بزنی و صدائی ازت در نیاد . شتر دیدی ؟ »

« آ یا « را ور » هم همین کار را میکرد ؟ »

« البته که میکرد . و هیچکس هم نمیفهمید . حالا تو هم برو بگیر بخواب و یقین بدان کارمان را که تمام کردیم يك مرغ چاق هم در لانه تو برای ناشتائیت میگذاریم و میرویم . فهمیدی ؟ »

پینوکیو سری تکان داد گوئی میخواست بگوید « بعدخدمتتان خواهم رسید و آنوقت گفت : « خیلی خوب فهمیدم . »

راسوها که خود را در امان دیدند در لانه مرغی را با دندان گشودند و یکی یکی رفتند تو لانه . اما تا پایشان با آنجا رسید یکهو دیدند در لانه قرص و قایم پشت سرشان بسته شد .

این پینوکیو بود که در را پشت سرانها بسته بود . و بهمین هم کفایت نکردو برای اینکه نتوانند در را وا کننديك سنگ گندهم پشت آن غل داد . آنوقت آمد و شروع کرد مثل سگ عو عو کردن .

از صدای عو عو پینوکیو برزگر از خواب پرید و نفشگش را برداشت و آمد دم پنجره و داد زد :

« چه خبر است ؟ »

« بیائید که دزد را گرفتیم ! »

« کو ؟ »

« تو لانه مرغی . »

« باش تا پیام پائین . »

و يك چشم بهم زدن برزگر آمد پائین و رفت تو لانه مرغ و راسوها را گرفت و کرد تو يك کوفی و با خوشحالی گفت :

« آخرش بچنگم افتادید . کاری بانان ندارم . فقط میفرستمتان شهر تا آنجا پوست قشنگتان را از تنتان بکنند . »

سپس رویش را به پینو کیو کرد و گفت : « چطور میچشان را گرفتی ؟ » « را ور » بیچاره با آنهمه وفا نتوانست آنها را بگیرد . « پینو کیو تا آمد قرار داد میان « را ور » و راسوها را فاش کند بادش آمد حالا که سگ بیچاره مرده چه فایده دارد پشت سر مرده حرف بزند . این بود که چیزی نگفت و مرده را در گور نلرزاوند .

برزگر پرسید : « وقتی که آمدند تو خواب بودی یا بیدار ؟ »

آدمك چوبی گفت : « وقتی که آمدند من خواب بودم . اما یکیشان آمددم لانه و گفت : « اگر قوز میدهی خاموش باشی و نلالی يك مرغ چاق عوصش بت خواهیم داد . عجب آدمهائی بودند ! نمیدانم چگونه چنین پیشنهادی را بمن کردند . آخر من کی میایم بدزد كمك كنم ؟ »
برزگر دستی بر آدمك چوبی کشید و نازش کرد و گفت :

چه آدم نيك سيرتی هستی . حالا برای اینکه بدانی تاچه اندازه
از تو خوشم آمده ترا آزاد میکنم تا هر جا که میخواهی بروی .
این را گفت و کردن بند را از گردن او باز کرد و رهايش
ساخت .



۲۳- ناست و شما درونیا .

همینکه پینو کیو گردنش از آن طوقه ننگین و زنجیرت رها شد
چون پرنده ای که از قفس آزاد شود در کشتزارها بنای دویدن را
گذاشت و دوید و دوید تا رسید بهمان راهی که بخانه پری مویابی
میرفت .

سر راهش همان جنگل و همانجائی که روباه و کربه را دیده

بود و همان درخت بلوطی که او را بش دار زده بودند دید .
 همه چیز سر جایش بود مگر کلبه پری مو آبی که هر چه گشت
 نشانی از آن ندید .

غمگین شد ، باز بنا کرد بنویندن تا رسید بهمان جایی که قبلا
 خانه سفید پری مو آبی در آنجا بر پا بود . اما حالا دیگر خانه آنجا
 نبود . بلکه لوحه سنگ مرمری در جای آن خانه کار گذارده بودند
 که روش نوشته شده بود :

اینجا آرامگاه پری آبی مو است

که چون برادرش پیونکیو او را

ول کرد و رفت از غصه مرد

هر چند پیونکیو خواندن را نمیدانست اما توانست نام خود و پری را
 روی سنگ هجی کند . و قتیکه موضوع را فهمید خیلی غصه خورد و دلش
 سوخت . خودش را انداخت رو زمین ؛ هی سنگ مرمر گور را بوسه زد
 و هی گریست و تمام شب را بر سر گور او با ناله و گریه بروز آورد و
 آنقدر گریه کرد تا چشمه اشکش خشک شد .

صدای گریه و ناله اش در کوهسار پیچیده بود و کوه نیز باو
 میگریست . آدمک چوبی کریان با خود میگفت : و ای پری جان من

چرا مردی ؟ چرا من بجای تو نمردم ؟ من چقدر بد و تو چقدر خوب
بودی . ای بابا جانم تو کجائی ، شما را کجا بیابم ؟ اگر پدرم را بیابم
دیگر هیچگاه ولش نمیکنم خدا یا کاش منم میسرمد . «

چنان نا امید شده بود که میخواست تمام موهای سر خود را
از بیخ بکند . اما چون موهایش چوبی بود نمیتوانست آنها را با انگشتانش
بگیرد .

در این هنگام کبوتر بزرگی که توهوا پرواز میکرد و اندوه او را
دیده بود از بالا بانگ زد : « پسر تو آنجا چکار میکنی ؟ »

پینو کیو گفت : « نمیبینی دارم گریه میکنم ؟ » و سپس با آستین
اشک چشمانش را پاک کرد .

کبوتر گفت : « بگو ببینم در میان دوستان خود پسرکی را بنام
پینو کیو میشناسی ؟ »

پینو کیو از جا پرید و گفت : « این خود من هستم . چکارم
داری ؟ » کبوتر این را که شنید سر از پرش برداشت و نشست رو زمین . رو زمین که
نشست بقدر بوقلمون بزرگی بود . آنوقت گفت :

حالا که تو خودت پینو کیو هستی پس ژیتو را حتماً میشناسی ؟
پینو کیو گفت : « عجب حرفهایی میزنی . میشناسم ؟ ژیتو پدر من
است . پیدامی ازش داری بگو . میخواهی مرا پیش او ببری ؟ هنوز
زنده است ؟ ترا بخدا حرف بزن . آیا او هنوز زنده است . »

« سه روز پیش بود که کنار دریا ولش کردم و آمدم . »

« آنجا چکار میکرد؟ »

« میخواست يك کشتی بسازد و از اقیانوس بگذرد چهار راه تمام است دارد دنبال تو میگردد و تمام شهرهای کشور را گشته و چون ترا نیافته حالا میخواهد بسدیبار دور دست سفر کند شاید ترا در آنجا بیابد . »

« آنجا که او را ول کردی تا اینجا چقدر راه است ؟ »

« تا اینجا هزار فرسنگ است . »

« کاش منم بال داشتم و میتوانستم بانجا بپریم . »

« اگر میخواهی آنجا بروی من ترا خواهم برد . »

« چگونه ؟ »

« رو پشتم سوارت میکنم . مگر خیلی سنگینی ؟ »

« نه . سنگین کجا بودم . چون پر سبکم . »

و بی آنکه منتظر دعوت بیشتری باشد پرید رو پشت کبوتر و مثل اینکه سوار اسب بشود يك پایش را گذاشت این طرف و پای دیگر را گذاشت آن طرف و بانگ زد : « حالا پیر ای اسب زیبای من که من شتاب دارم زود آنجا برسم . »

کبوتر پرواز در آمد و پس از اندک زمانی بایر ها رسید . در آن بالا ، میان زمین و آسمان ، پینوکیو دزدیده نگاهی بزیر انداخت اما چنان سرش گیج رفت که از ترس جان عزیز بگردن مرغک چسبید که نیفتد .

تمام روز را رفتند و رفتند تا شب شد و کبوتر تشنه و پینو کیو گرسنه اش شد .

کبوتر گفت : « پس یا نا در کبوتر خان فرودائیم و پس از آنکه خستگی و گرسنگی بدر کردیم باز حرکت کنیم . فردا باعداد بگناه بکنار دریا ، همانجائیکه پدرت را دیدم خواهیم رسید . »

در کبوتر خان هیچکس نبود . ظرفی پر از آب و سبزی پر از نخود در آنجا بود . آدمک چوبی در تمام عمرش نخود نخورده بود ، و از شنیدن اسم نخود دلش بهم میخورد . ولی آنشب بقدری خورد که نزدیک بود بتر کند . آنوقت به کبوتر گفت : « من تا حالا نمیدانستم نخود اینقدر خوش مزه است ! »

کبوتر باو گفت : « در بیابان کفش کهنه نعمت است . و آدم گرسنه نباید غذا را خوب و بد کند . »

خوردند و با شتاب پیرواز آمدند و تمام شب رفتند تا باعداد رسیدند بکنار دریا ، کبوتر بارش را بزمین گذاشت و بی آنکه منتظر سیاستگزاری باشد دوباره پرید و رفت .

گروهی از مردم کنار دریا گرد آمده بودند و نقطه ای را رو دریا بهم نشان میدادند و داد و فریاد راه انداخته بودند .

پینو کیو از پیر زنی پرسید : « مگر چه شده است . »

پیر زن گفت : « هیچ ، در اینجا پیر مردی بود که پسرش کم شده ، بیچاره سوار زورق کوچکی شد که برد پسرش را پیدا کند اما دریا بقدری بد است که بدبخت نزدیک است غرق شود . »

پینو کیو گفت: « کو، آن زورق کجاست؟ »
 پیر زن گفت: « آنجا، خوب نگاه کن. » آنوقت بسوی دریا
 و زورقی که از دور بقدر يك کیه پوست کرده بود اشاره کرد.
 پینو کیو بزورق خیره شد و همانوقت زد بگریه و با حق حق
 گفت: « این پدر من است. »

اما امواج خشمگین زورق را بالا پائین میبرد. پینو کیو دوید
 و رفت بروی صخره ای که کمی تو دریا پیش رفته بود و پدرش را بنام
 بانگ زد و کلاهش را برداشت و بسوی او تکان داد.

هر چند ژپتو دور بود ولی پسرش را شناخت چونکه او هم کلاه
 خود را از سر گرفت و آنرا تکان داد، کوئی میخواست بگوید اگر توفان
 بنشیند بسوی پسرش بر خواهد گشت.

در این هنگام موجی شگرف بزورق خورد و آنرا زیر آب برد.
 آنان که کنار دریا بودند چشم براه ایستادند تا شاید دوباره از زیر
 آب بیرون بیاید، اما نیامد.

ماهیگیران زیر لب گفتند: « بیچاره پیر مرد غرق شد. »
 در این هنگام بانگ فریادی بگوش رسید که میگفت: « من پدرم
 را نجات خواهم داد. » و دنبال آن پسرک خود را بدریا انداخت.
 اما چون پینو کیو از چوب بود رو آب ماند و مانند ماهی شنا
 میکرد. گاه زیر آب میرفت و گاه بالا میآمد و با موجها میجنگید تا
 اینکه از کرانه دور شد و دور شد و دیگر بچشم دیده نمیشد.

باز ماهیگیران زیر لب گفتند: « بیچاره طفلک هم غرق شد. »
 و چون کاری از دستشان ساخته نبود بخانه های خود رفتند.



۲۴- سز زمین زنبور عسل نامی پرکار .

پینو کیو با امید دیدار پدر شام تا بام شنا کرد . و چه شب ترسناکی
بود آنشب . باران میبارید ، تگرگ میآمد ، تندر میفرید و آذرخش
میدرخشید و شب سیاه را چون روز روشن میساخت .

بامداد بود که لکه سیاهی وسط آب بیچشمش خورد . این جزیره ای
بود در میان دریا . هر چه نیرو در بازو داشت بکار انداخت تا بلکه زودتر
بآن جزیره برسد ، اما افسوس کوشش او سودی نداشت زیرا کس و

واکش امواج چنان پر زور بود که او را چون پر کاهی ایتسو و آنسو میانداخت . سر انجام شاه موجی شگرف در رسید و بلندش کرد و بر کنارش انداخت ، و چنان او را بر زمین زد که نزدیک بود استخوانهایش بشکنند ، باز دلشاد بود که دست کم زنده از دریا بیرون آمده .

کم کم آسمان آرام و دریا چون طشتی لبریز از روغن صاف شد و خورشید با شکوه تمام در آن درخشیدن گرفت . پینو کیو رختهایش را در آورد و فشار داد ، تو آفتاب پهن کرد و سپس با دقت بدریا ، روی آب صاف آرام ، خیره نگاه کرد تا شاید زورق پدرش را بیابد . اما تا چشم کار میکرد درسا بود . دور ، خیلی دور ، لکه سیاهی باندازه يك خرمگس رو آب نمایان بود . شاید این همان زورق پدرش بود . با خود گفت :

« کاش اسم جزیره را میدانستم ، خدا کند مردمان نجیب تربیت شده‌ای داشته باشد ، نه آدمهای شریری که بچه‌های مردم را از درخت بیارزند . اما هیچ معلوم نیست . باید کسی را پیدا کرد و ازش پرسید اینجا چگونه جایی است . »

در این هنگام پادشاه افتاد که تاك و تنهادر جزیره‌ای گیر افتاده‌پس گریه اش گرفت . تا کهان دید ماهی بسیار بزرگی نزدیک کرانه دارد شنا میکند . چون نام ماهی را نمیدانست یکباره بانگ زد:

« روزت خوش باد ، آقای ماهی . اجازه میدهی يك سؤال ازت

بکنم ؟ »

ماهی گنده که برای خودش نهنگی حساب میشد و خیلی هم با .

تربیت بود جواب داد : « بجهای يك سؤال دو سؤال بکن . »

بینو کیو با ادب یرسید : « ممکن است لطفاً بمن بفرمائید آیا
 در این جزیره جائی یافت میشود که بی آنکه خود آدم را بخورند آدم
 چیزی برای خوردن خودش گیر بیاورد ؟ »
 « البته که هست . همین نزدیکی دهی است که شما میتوانید
 برای خودتان خوردنی بدست بیاورید . »
 « راهش از کدام طرف است ؟ »
 « از همین راه دست چپ بگیر راست دماغت برو پیش میرسی
 آنجا . »
 « يك پرسش دیگر هم دارم . شما که همیشه در این دریا گردش
 میکنید ، بام کوچکی را که پدرم در آن بود ندیدید ؟ »
 « پدرت کیست ؟ »
 « پدر من ؟ پدر من بهترین پدرهای دنیا است . اما منکه پسر او
 هستم بدترین پسر های دنیا هستم . »
 « گمان دارم توفان او را غرق کرده باشد . »
 « ای وای پدر من ؟ »
 « خدا بیا مرزدش چونکه گمان دارم نهنگ بزرگی که در این
 دریا هست و همه ما مانند سگ ازش میترسیم تا حالا قورتش داده باشد . »
 « آیا این نهنگ خیلی خیلی کنده است . »
 « تا بخوای - اینقدر بزرگ است ، بگویم باندازه چی ؟ برای
 اینکه راستی بدانی چقدر بزرگ است همینقدر بدان که باندازه يك
 ساختمان پنج اشکوبه است و دهنش چنان گشاد است که يك تون با

تمام واکن هاش را ميتواند در يك چشم بهم زدن قورت بدهد. حالا فهمیدی؟»

«پناه بر خدا» آنوقت باز نگاهی بمانی انداخت و گفت: «روزت خوش. من بايد بروم بده چیزی گیر بیارم بخورم. از مهر بانیهای سرکار سپاسگزارم.»

آنوقت به تندی راه جاده را پیش گرفت. ولی هر گاه صدائی میشنید بر میکشت پشت سرش را نگاه میکرد مبادا آن نهنگی که باندازه يك ساختمان پنج اشکوبه بود و يك قطار در بسته با ترن وواکن-هاش تو دهش جا میگرفت دنبالش بیاید بخوردش.

پس از نیمساعت راه ییمائی به «سر زمین زنبور عسل های پرکار» رسید. کوچه و خیابانها شلوغ بود و مردم با شتاب بسیار اینسو و آنسو در تکیو بودند. هر کس برای خودش کاری داشت. در تمام آن شهر اگر میکشتی يك نفر بیکاره پیدا نمیشد.

پینو کیو با خود گفت: «ای بابا این تشد که بشه. اینجا اصلا بدرد من نمیخورد. چونکه من اهل کار کردن نیستم و هیچوقت هم نبوده‌ام. من بايد مفت بخورم و بخوابم.»

اما از طرف دیگر کرسنگی شکنجه‌اش میداد. چونکه يك شبانه روز بود چیزی نخورده بود. حتی يك نخود خشکیده. پس چکار کند. دو کار ميتوانست بکند تا چیزی گیرش بیاید. یا گدائی کند یا کار. گدائی را شرمش میامد، چون پدرش بش گفته بود آدمی که کار ارزش بر خاسته است نباید گدائی کند. گدائی کار آدمهای ناتوان

و زبون است .

در این هنگام مردی عرق ریزان و نفس زنان که دو بار زغال روی چرخ می گذاشته بدنبال میکشید از نزدیکش گذشت . پینو کیو از چهره آن مرد دانست آدم خوش قلب مهربانی است . پس نزدیکوی شد و گفت : « برای خاطر خدا یکشاهی بده بمن عاجز گرسنه . »

زغالی در جوابش گفت : « مفت یکشاهی هم بتو نخواهم داد . اما اگر بیانی کمک کنی این زغالها را باهم بکشیم میریم خانه آنوقت بجای یکشاهی دهشاهی بت خواهم داد . »

آدمک چوبی بافیس گفت : « تو خیال کردی من خرم که این چرخ را بکشم . من در تمام عمر این جور کار ها را نکرده ام . »
 زغالی گفت : « بدآ بروز کارت . دماغت خیلی بالاست ! پس بیا و کار دیگری کن . یکی دو تخته از آن فیس و افاده خودت را بجای خوراکی بخور ولی مواظب باش رو دل نکنی . »

زغالی براه خودش رفت . پینو کیو پس از او رسید بکارگری که يك کیسه آهک رو کوش بود و داشت میرفت پینو کیو باو گفت :
 « ای آقا بیا یکشاهی بمن فقیر گرسنه بده . »

کارگر گفت : « پول میخواهی ؟ قابلی ندارد . اما بیا این کیسه آهک را بردار با من بیار بجای یکشاهی پنجشاهی بگیر . »
 « این کیسه آهک خیلی سنگین است خسته میشوم . »

« این حرف دیگری است . اگر نمیخواهی خسته بشوی و پول مفت میخواهی باید در انتظار خوراکی خیلی خمیازه بکشی ، شاید

بیفایده هم نباشد . *

کارگر هم رفت.

در عرض نیمساعت بیست نفر آدم جور و اجور رد شدند و پینو کیو پیش یکی یکی آنها دست گذائی دراز کرد و جوابی که شنید این بود :

* برو پسر شرم کن . بجای اینکه بروی شرافتمندانه کار کنی ، میروی دست پیش این و آن دراز میکنی و مانند ولگردان گذائی میکنی . شرمت باد . *

سرانجام زنی با دو کوزه آب رسید .

پینو کیو که خیلی تشنه اش هم بود گفت : * بانو لطفاً ممکن است چکه آبی بمن بدهی ؟ *

زن که این را شنید کوزه ها را بر زمین گذاشت و گفت :

* بیا بخور . *

پینو کیو یکی از کوزه ها را تا ته سر کشید و دهتش را با آسینش پاک کرد و گفت : * ایگاش همینقدر که آب خوردم خوراکی هم گیرم میامد بخورم . *

زن گفت : * اگر این کوزه آب را با من بیاری خانه مان يك

تکه گنده تان هم بت خواهم داد . *

پینو کیو بی آنکه بگوید میبرم یا نه نگاهی بکوزه انداخت .

زن گفت : * شاید تکه گوشتی هم پیدا شود بدهم با نانت

بخوری . *

پینو کیو باز بکوزه نگاه کرد ولی این بار هم چیزی نگفت .
 باز زن گفت : « شاید کمی شیرینی هم بد هم دهنش را باش
 خوش کنی . »

پینو کیو دیگر این یکی را نتوانست نشنیده بگیرد . پس گفت :
 « البته که کوزه را برای شما میاورم . بروید تا برویم . »
 اما کوزه سنگین بود . و چون دید نمیتواند آنرا با دست ببرد
 آنرا برداشت و صاف گذاشت روسرش .

وقتی که به خانه زن رسید ، زن پینو کیو را بسر میز کوچکی
 نشاند و خوردنی بسیار از نان و گوشت گرفته تا خوشاب آلو و کوچه
 پیشش نهاد .

آدمک چوبی با دلگی هر چه خوراکی بود بالا انداخت . گفتی
 زیر گردنش غاری بود نه شکم . چون سیر شد و دیگر شکمش جا
 نداشت سر برداشت که آن زن بخشنده را میاس گوید ؛ تا چشمانش
 باو افتاد دهنش از شکفتی باز ماند و فریادی از آن بیرون جست .
 سپس والهوخاموش نشست ، چشمانش چون مهره‌ای بیرون جسته بود ؛
 يك لقمه گنده تو دهنش بود و چنگال از دستش بیرون پریده بود .

زن خندان از او پرسید : « چت شد ؟ »

آدمک چوبی بریده بریده گفت : « خودت هستی حتماً خودتی ،
 مثل او هستی ، درست مثل خودش . بله چشمانت مانند چشمان خود
 اوست ؛ موهات هم مثل موهات اوست - موهات آبی است . راست بگو

پری جانم تو خود از هستی نگذار گریه کنم ، کاش میدادستی چه رنج‌ها
که نکشیدم و چه گریه‌ها که نکردم . «
یعنی کینو اینها را میگفت و چون ابر بهار میگریست . بزاتو
افتاد و دستپایش را دور پای آن زن مرموز حلقه کرد .



۲۵- باز هم پری آبی نموه

آن زن نیکوکار نخست نخواست بگوید پری مو آبی است . اما چون آدمک چوبی او را شناخته بود و نمیخواست بیشتر بازی سرش در بیاورد گفت :

« ای ناقلا از کجا مرا شناختی ؟ »

« این مهربانی تو بود که ترا لو داد تو نمیدانی من چقدر ترا

دوست دارم . »

« چگونه است که من در یادت هستم ، اما گفته های مرا از یاد میبری . حالا دیگر من پیر شده ام و نمیشود خواهر تو باشم . »
 « مادرم که میتوانی باشی ؟ من مانند بچه های دیگر مادر ندارم . تو مادرم باش . اما بگو بدانم چه شد که باین زودی پیر شدی ؟ »
 « این از اسرار است . »

« بمن هم یاد بده تا بزرگ بشوم . »

« تو نمیتوانی بزرگ بشوی . »

« چرا ؟ »

« چونکه تو آدمک چوبی هستی و آدمک چوبی همیشه آدمک چوبی است . آدمک چوبی بدنیا آمده ای ، آدمک چوبی زندگی میکند و چون آدمک چوبی هم خواهی مرد . »

« از آدمک چوبی بودن خسته شدم . میخواهم بزرگ بشوم ، میخواهم آدم بشوم . » پینوکیو این را گفت و مشتی بر سر خود زد .

« شاید هم روزی بیاید که در خور آدم شدن باشی . »

« راست میگوئی ؟ پس بگو چکنم که آدم بشوم ؟ »

« آسان است ، بچه خوبی باش . »

« بچه خوبی نیستم ! »

« نه ، بچه خوب حرف میشوند ، فرمان میبرد . »

« راست است . من حرف کسی را نمیشنقتم . »

« بچه خوب کسی است که درس میخواند و کار میکند . »

- « راست میگوئی . من همه اش بازی میکنم و میدوم . »
- « بچه خوب همیشه راست میگوید . »
- « من بیچاره راست نمیگویم . دروغ را قاتی راست میکنم . »
- « بچه خوب بدبستان میرود . »
- « من همیشه می پنداشتم دبستان جای بسیار بدی است . اما حالا میخواهم بدبستان بروم . »
- « اگر راست بگوئی بد نیست . »
- « قول میدهم . »
- « قول ؟ »
- « قول میدهم . از این پس بچه خوبی باشم و بیدرم کمک کنم . »
- شما میدانید حالا پدر من کجاست ؟ »
- « میدانم ، اما نمیتوانم بگویم . »
- « پس بگو آیا او را هرگز خواهم دید ؟ »
- « شاید . »
- پینوکیو از مرده دیدار پدر چنان شاد شد که دستهای پری را غرق بوسه کرد و گفت : « دیگر بچه خوبی میشوم . اگر خوب نشدم هر چه میخواهی بگو . پس مادرم میشوی . »
- « میشوم . اما بشرط آنکه همیشه حرف گوش کنی . »
- « چشم ! »
- « پس باید فردا بدبستان بروی . »
- پینوکیو کمی برزخ شد .

پری گفت: « پس از درس خواندن باید پیشه و هنری یادگیری.»
 پینو کیو خاموش بود.

پری که خاموشی او را دید گفت: « پیش خودت چه فکر میکنی؟»
 « فکر میکردم آیا برای من دیر نیست که حالا بدبستان بروم.»
 « نه. هیچوقت برای چیز یاد گرفتن دیر نیست.»

« پس حالا که بدبستان میروم دیگر پیشه و هنری لازم نیست یاد بگیرم.»

« چرا نه؟»

« چونکه کار خستهام میکند.»

« بسر جان، بچه هائی که این جور حرفها را میزنند آخرش یا به گداخانه میافتند یا بزدان. هر کسی را که نگاه کنی، چه دارا و چه ندار باید يك كاری از دستش بر آید. وای بر مردم بیکاره و تنبل! تنبلی بیماری کشنده‌ای است که تو نباید بگذاری از کوچکی گرفتارش بشوی، چونکه اگر از حالا گرفتار آن بشوی دیگر ممکن نیست وقتی بزرگ شدی از دستش رهائی یابی.»

گفته های پری آبی مو در سرشت نيك پینو کیو اثر کرد. پس سر را که از شرم نریر انداخته بود برداشت و گفت:

« میخواهم درس بنخوانم، میخواهم پیشه و هنری یاد بگیرم. هر چه بگوئی میکنم. میخواهم آدم شوم. از آدمك چوبی بودن خسته شده‌ام. اگر اینها را بکنم آدم خواهم شد.»

پری گفت: « اگر بکنی خواهی شد، اما نباید زیر قول خودت

برنی.»



۲۶- پینو کیو بدستان میرود

روز دیگر پینو کیو بدستان رفت . حالا فکرش را بکنید بچه های شیطانی که یکهو دیدند همشاگردی تازه‌ای از چوب سر کلاس پهلوی آنها نشسته بدرس گوش میدهد چه آتشی میسوزاندند ! تا میتوانند خندیدند. هر يك از شاگردان بازی تازه‌ای سر او در میاورد: یکی کلاهش را از سرش میرود. یکی زخمش را میکشید . یکی صورتش

را جوهر میمالید. یکی نخ بدست و پایش میبست و میخواست مانند عروسك خیمه شب بازی برقصاندش. هر يك از آنها یکجور او را دست میانداخت.

پینو کیو اولش چیزی نمیگفت؛ اما سر انجام طاقش سر آمد و بآنها گفت: «مواظب خودتان باشید؛ من اینجا نیامده‌ام تا بازیچه دست شما باشم. من در صورتی بشما احترام میگذارم که شما هم احترام خودتان و مرا نگاهدارید.»

بچه‌ها همه با هم فریاد زدند. «آفرین دلقك خان. دارد مثل آدم راست راستکی حرف هم میزند.» سپس یکی از بچه‌ها که از همه شیطان تر بود رفت پیش تا پینو کیو را بگیرد؛ اما همینکه دستش را پیش برد، پینو کیو از زیر میز چنان لگد سختی به قلم پای او زد که دل پسرک از درد ضعف رفت و دادش بلند شد و با زاری گفت: «چه پاهای سفتی داری، مثل اینکه از آهن است.»

در این میان، ناله بچه دیگری که طرف دیگر پینو کیو نشسته بود بلند شد که از درد پهلو مینالید. چونکه او هم خواسته بود گوش پینو کیو را بکشد و پینو کیو با دست چوبیش سقلمه سختی زده بود تو دنده‌اش. وقتی بچه‌ها دست بزن او را دیدند، دیگر ارزش حساب میبردند و احترامش میکردند، سر بسروش که نمیگذاشتند بجای خود، خیلی دوستش هم میداشتند.

پینو کیو چون پسر درس خوانی بود آموزگار از او خوشش

میامد. بامدادان، نخستین شاگردی که بدبستان میرسید همانا پینو کیو بود، و پسین گامهو بود که از همه دیرتر از دبستان بیرون میامد، تنها عیبی که پینو کیو داشت دوستان زیادی داشت و در میان آنها چند تا بودند که درس خوان نبودند. آموزگار همواره باو اندرز میداد با اینگونه بچه ها نشست و برخاست نکنند، پری مو آبی هم همینطور از دوستان نا اهل او نگران بود و باو میگفت:

«مواظب خودت باش این همنشینان بد تو را دیر یا زود مثل خودشان از درس و کتاب بیزار میکنند. و ممکن است بروز سیاحت ببتدازند.»

پینو کیو که از خودش خاطرش خیلی جمع بود میگفت:

«شما آسوده باشید.» آنگاه به پیدایش خودش انگشت میزد گویی میخواست بگوید دنیائی فهم و شعور در آنجا خوابیده و آنوقت میگفت:

«این کله را اینطور نبینیدش خیلی نقل دارد!»

روزی از روزها در راه دبستان گروهی از دوستان نا اهل خود را دید که نزد او آمده باو گفتند: «خبر داری کنار دریا يك ماهی بزرگی بقدر کوهی پیدا شده و ما داریم میرویم ببینیمش؟»

«راست میگوئید؟ نکند همان تهنگی باشد که پدر بیچاره

مرا بلعید؟»

«شاید، اما حالا ما داریم میرویم کنار دریا ببینیمش تو نمیائی

برویم؟»

« هرگز . من دارم میروم بدبستان . »

« دبستان چه بدرد میخورد؟ فردا هم میشود بدبستان رفت . يك درس کمتر یا بیشتر تاثیر زیادی در عالم شدن تو ندارد . »

« آخر آموزگار نمیپرسد چرا غایب شدی؟ »

« آموزگار هر چه میخواهد بگوید . گوش بفرش نکن او پول میگیرد که بیاید سر کلاس . دیگر باو چه که کی میاید کی نمیاید؟ »

« آخر مادرم دعوا می کند . »

« مادرت از کجا میفهمد؟ »

« میشود کار دیگر کرد . چون خیلی دلم میخواهد این نهنگ را بینم صر میکنم تا عصر بعد از مدرسه میروم کنار دریا بینمش . »

« چه حرفها میزنی ، تو خیال میکنی نهنگ باین بزرگی تاغروب کنار دریا منتظر میشود که تو بروی بینیش؟ يك خرده کنار دریا گردش میکند و وقتی هم که خسته شد شنا میکند میروود میان دریا و تو دیگر هیچوقت او را نخواهی دید . »

« از اینجا تا کنار دریا چهقدر راه است؟ »

« هیچ ، رفتن و آمدنمان یکساعت و نیم بیشتر طول نمیکشد . »

« خوب ، پس بیاید برویم . »

این را گفتند و همگی کتابهایشان را زیر بغلشان زدند و رفتند . اما پیشو کیو از همه جلوتر بود ، چنان میدوید که گوشه پر در آورده

بود. گاهگاهی سر را بر میگردانید و دوستانش را که نمیتوانستند
باو برسند بیاد مسخره میگرفت. چون سر و کله خاک آلود آنها را میدید
از ته دل با آنها میخندید. بیچاره نمیدانست چد سرنوشت شومی چشم
براه اوست.



۲۷- جنک هر کی بر کی

همینکه کنار دریا رسیدند پینو کیو در آنجا اثری از نهنگ ندید.
 دریا صاف و آرام بود و مانند شیشه میدرخشید .
 آنکاه رو بهمراهانش کرد و گفت : « پس این نهنگ شما کو ؟ »
 یکی از بچه های شیطان با خنده گفت : « حالا رفته است
 ، اشائیش را بخورده و بر گردد ، »
 در دنبال حرف آن بچه شیطان بچه دیگری که دست کمی از

بچه اولی نداشت گفت : « ممکن است نهنگ پس از ناشتائی بخواد چرتی هم بخوابد . پس شاید کمی دیر تر بیاید . » این پسر که هم خندید .

بینو کیو از سخنان بیهوده آنها دانست که دستش انداخته اند پس در خشم شد و گفت : « نمیدانم کجای این موضوع خنده دارد که دارید میخندید . این مزخرفاتی که در بساره نهنگ میگفتید مقصودتان چه بود ؟ »

« میخواستیم تو را از درس باز داریم . آخر تو خجالت نمیکشی کسه اینقدر خوب درسهایت را حاضر میکنی و هر روز نمره خوب میگیری ؟ راستی خجالت نمیکشی ؟ »

« اگر من خوب درس بخوانم چه زبانی بشما میرسد ؟ »

« خیلی ! تو اگر درس خوب بخوانی معلوم است آموزگار با ما که درس نمیخوانیم بد میشود . »

« خوب حالا میگوئید من چکار کنم ؟ »

« تو باید با ما بر ضد سه دشمن بزرگ ما که دبستان و درس و آموزگار است همدست شوی . »

« حالا آمدیم و من نخواستم با شما همدست شوم و خواستم درس بخوانم ؟ »

« در این صورت ما کاری بکار هم نخواهیم داشت و گذشته از این در نخستین فرصت ممکنه سزای این نافرمانیت را کف دستت خواهیم

گذاشت.»

« زکی! خیلی خنده دارد.»

آن بچه‌ای که از همه بزرگتر بود آمد پیش و هشتش را گره کرد و گفت:

« حرف دهنش را بفهم. خیلی هم دوزنگیر که کسی ازت نمیترسد! خیال کردی کسی هستی؟ ما هفت تائیم و تو یکی. میز نیمت که باد کنی!»

« میبینم هفت تائید. اما هفت تا مرده نه زنده!»

یکی از بچه‌ها بسالا پرید و فریاد کنان گفت: « دیدید چگونه فحش داد؟ »

بچه دیگری پیش رفت و به پینو کیو گفت: « زود حرفت را پس بگیر والا همچو میز نیمت که کیف کنی.»

پینو کیو با مسخره گفت: « میزنی؟ جفتک نه طاق طویله؟ » اما هنوز این جمله از دهنش بیرون نیامده بود که پسر بزرگ که مشت قایمی نواخت تو کله پینو کیو. پینو کیو هم با مشت چوبین خود زد بصورت او و پرتش کرد آنطرف؛ اما بزودی همه بهم ریختند و جنگ هر کی بهر کی شد.

پینو کیو بکه و آنها چون جنگجوی تسوانائی از خود دفاع میکرد. هر لگدی که بچه‌ها از پای چوبین او نوش جان میکردند دادشان بفلک میرفت و بزمن میخوردند و نشان از جای لگد نیلی شده بود.

پایه‌ها چون دیدند چاره‌اش را نمی‌گشتند. با چشم فراوان دنبال يك چیزی می‌گشتند که بسویش پرتاب کنند. اما چیزی جز ماسه و سنگ ریزه در آنجا نبود. پس ناچار کتابچه‌های خود را بسوی او پرتاب کردند. اما پینو کیو هر کتابی را که بسویش پرتاب می‌کردند با چالاکی هر چه تمامتر سرش را از جلو آن رد می‌کرد و کتاب صاف تو آب پرت می‌شد. ماهی‌های دریا هم که میدیدند يك چیزی تو آب می‌افتد بگمان اینکه خوراکی است بسوی آن حمله می‌بردند که بخورند اما تا يك برگ کتاب بدهنشان میرسیدمزه آن فوراً تو ذوقشان می‌خورد و با خودشان می‌گفتند: « ما باینجور خوراکی‌ها عادت نداریم. »

جنگ همچنان در گیر بود که ناگهان خرچنگ بزرگی که از آب بیرون آمده بود و آهسته کنار خشکی راه می‌رفت با صدای دور گدای فریاد زد:

« بس است او باشان. بس است. اگر از این جنگ وجدال دست برندارید خیلی براتان بد میشود. »

هیچکس به حرف خرچنگ نیک سرشت اعتنا نکرد. حتی پینو کیو برگشت و باو گفت:

« هر که می‌گوید پینو تو دیگر برو کنجی بمیر! »

بچه‌های هرزه که هر چه کتاب داشتند به پینو کیو پرت کرده بودند دیگر کتابی دم دستشان نبود ناگهان چشمشان به بسته کتاب پینو کیو افتاد که گوشه‌ای افتاده بود. در میان آنها کتاب خوش جلد کلفتی

بود که کتاب حساب بود. حالا شما خودتان فکر کنید که چه کتاب سنگینی بود!

یکی از بیچه‌های هرزمه آنرا برداشت و با هر چه نیرو در آستین داشت آنرا بسوی پینوکیو پرت کرد. اما بجای آنکه کتاب به پینوکیو بخورد، صاف خورد تو سریکی از همان بیچه‌های هرزه. پسرک تا کهان به زمین افتاد و رنگش مانند کج سفید شد و هماندم این جمله از دهنش بیرون پرید:

«آخ برسید که کشتند!» آنگاه بیهوش بزمین افتاد. دوستان او چون چنین دیدند همگی در رفتند و درمیدان جنگ کسی جز پینوکیو و آن پسرک که بیهوش افتاده بود کسی دیگری نبود.

پینوکیو هر چند از این پیش آمد خیلی ترسیده بود با وجود این رفت کنار دریا دستمال خود را تر ساخت و آورد و شقیقه‌های پسرک را مالش داد که بیهوش بیاید. از ترس گریه میکرد و نام او را بیاتنگ بلند میگفت و باو التماس میکرد که چشماتش را باز کند و با او سخن بگوید.

هنگامیکه وی سرگرم سوگواری بر سر نعش همشاگردی خود و زنده کردن او بود، صدای پائی بکوشش رسید. نگاه کرد دید دوتا یاسبان دارند میایند. چون نزدیک رسیدند از او پرسیدند:

«اینجا چکار میکنی؟»

«این همشاگردی من از حال رفته دارم بیهوشش میآورم.»

« آبیسی دیدے؟ »

« گمان میکنم . »

یکی از پاسبانان روی پسرک خم شد و گفت :

« گمان میکنم حالتش بد است . چونکه ضربه‌ای برش خورده ،

کی او را زده؟ »

پینو کیو زبانش از ترس بند آمد و نفسش پس رفت . ناچار گفت :

« چه عرض کنم . من تردم . »

« اگر تو تردی پس کی زده؟ »

« چه عرض کنم . »

« چه چیز برش خورده؟ »

« این کتاب حساب برش خورده . »

« کتاب مال کیست؟ »

« مال بنده است . »

« قضیه معلوم است ، اگر کتاب مال توست کسی دیگر غیر از

تو او را زده است . زود باش راه بیفت . »

« آخر گناه من؟ »

« زود باش راه بیفت . »

« والله من گناه ... »

« راه بیفت . »

هنگامیکه میخواستند پینو کیو را ببرند یکی از پاسبانان به

ماهگیری که از آنجا میگذشت گفت: « ما این بیجه بیمار را بتو میسپاریم و میخواهیم که توجه کامل از او بکنی. او را بخانه خود ببر فردا میائیم و سراغش را میگیریم.»

آنگاه پینو کیورا در میان گرفتند و با آهنگ آمرا نه نظامی فریاد زدند: « قدم روا! »

آدمک چوبی بی درنگ با آنها بسوی شهر راه افتاد. اما آن بیچاره چنان برزخ شده بود که راه خود را نمیدانست. گویی خواب میدید... و چه خواب شومی! داشت دیوانه میشد. زبانش به سقش چسبیده بود، و نمی توانست کلمه ای بر زبان بیاورد. در آن حالت گویی بیشتری بدش فرو میکردند. زیرا میرسید مبادا با آن دو پاسبان از در خانه پری مهربان بگذرد و پری او را چون بز هکاری میان آن دو پاسبان ببیند. دلش میخواست بعبرد و همچو چیزی پیش نیاید.

در این هنگام بدروازه شهر رسیدند و میخواستند درون دروازه بروند که ناگاه تند بادی وزید و کلاه پینو کیورا از سرش ریود و آنرا بجاده ای که از آن آمده بودند انداخت و با خود برد. پینو کیورا از پاسبانان پرسید:

« احازه میفرمائید دنبال کلاهم بروم؟ »

« برو، اما زود برگرد.»

پینو کیورا دنبال کلاهش دوید و بزودی آنرا گرفت اما بجای آنکه بر سر بگذارد، آنرا بدندان گرفت و با تمام نیرو مانند

کلوله ای که از دهانه تفنگ بیرون آمده باشد بسوی دریا فرار کرد .
 پاسبانان چون گرفتن پینوکیو را دشوار دیدند سگ بزرگی را
 که برای گرفتن دزد تربیت کرده بودند بدنبالش انداختند که
 بگیردش . این سگ پاسبانان، در مسابقه سگ روانی نخستین جایزه را
 گرفته بود .

پینوکیو چون یاد میبود و سگ هم بدنبالش ، مردم در پیاده-
 روها و پنجره های خانه خود گرد آمده میخواستند نتیجه این
 مسابقه مهیج را ببینند اما پینوکیو و سگ پاسبان چنان کرد و خاک
 برآه انداخته بودند که مردم را از تماشای خود بیزار و فراری کردند.



۲۱- خطر جانی

پینو کیو نا گهان دید که سگ پاسبان چنان باو نزدیک شده که میخواست پاشنه پایش را تو دهن کند. حتی «های» داغ نفس سگ را دریای خود حس کرد. از ترس داشت زهره ترک میشد. اما چون در این هنگام بدریا رسیده بود ناگهان بدریا زد، و از زهر دندان آن سگ درنده باغوش موجها پناه برد.

سگ بیچاره اول نمیخواست بدریا بزند، اما چون سگ دلیری بود

*
 نخواست دشمن را رها کند . پس بندریا زد . اما حیوان شنا بلد نبود .
 بنابراین با دست و پا شلپ و شلوپ تو آب میزد و تمام کوشش این بود
 که زیر آب نرود . اما هرچه دست و پا زد سودی نداد و سر انجام رفت
 زیر آب . چونکه گفتیم شنا بلد نبود .

چند قلب آب خورد و با نفس پس رفته روی آب آمد . در آن
 حالت فقط فرست یافت که این چند جمله را با شتاب و ترس بگوید :

« برسید که غرق شدم ! »

پینو کیو که از خطر رسته و از گزند آن سگ دور شده بود
 فریاد زد : « بمن چه ؟ غرق بشو . میخواستی تو آب نیائی . »
 سگ بینوا باز زیر آب رفت و باز هم چند قلب آب خورد و
 بالا آمد و فریاد زد :

« پینو کیوی عزیز کمک کن از مرگ برهانم . »
 پینو کیو که براستی دلی مهربان در سینه داشت از این التماس
 سوزناک سگ دلش بدرد آمد و برگشت و به سگ گفت :

« اگر نجات بدهم قول میدهی دست از تعقیبم برداری ؟ »
 سگ گفت : « قول میدهم . اما بشتاب که دارم از دست
 میروم ! »

پینو کیو باز دو دل بود - اما چون بادش آمد که روزی روزگاری
 پدرش بش گفته بود تا میتوانی خوبی کن که فراموش نمیشود ، این بود
 که زود شنا کنان خود را بسگ رسانید و دمش را گرفت و از آب
 بیرونش کشید و انداختش رو ماسه های کنار دریا .

سگ بینوا از بس گنج بود نمیتوانست رویاهایش بند شود. زیرا بقدری آب شوز خورده بود که شکمش چون طبل باد کرده بود. اما دیگر زیاد هم پایی سگ نشد و باش ور نرفت و صلاح چنان دید که که ولش کند دنبال کار خود برود. این بود که باو خدا نگهدار گفت و شناکنان از او دور شد.

سگ چون نجات یافت باو گفت: «هزار بار ازت سپاسگزارم که جانم را خریدی و من تا جان در تن دارم این دستگیری پر مهر ترا فراموش نمیکنم. امیدوارم فرصتی دست دهد تا پاداش ترا بدهم.»

پینو کیو شناکنان آمد و آمد تا رسید بکرانه امنی که در آنجا بیم خطری نمیرفت و دید خوبست همینجا از آب در آید. پس بهر سو نگاه کرد. غاری را در کرانه دریا دید که دود پریشتی از دهانه آن بیرون میزد. با خود گفت: «حتما در این غار آتشی است که این دودش است. خوبست آنجا بروم خودم را خشک کنم. هر چه پیش آید خوش آید. باید رفت و دید آنجا چه خبر است.»

چون تصمیم رفتن کرد آمد که از آب بیاید که ناگهان يك چیزی زیر آب زیر خودش حس کرد که کم کم داشت تو هوا بلندش میکرد. تا خواست بخود آید دید در دامی افتاده که در آن هزاران ماهی بزرگ و کوچک و رنگ و ارتنگ دیگر هم با او بدام افتاده بودند و همه با هم دست پا میزدند و راه خلاص میجستند.

در این هنگام پینو کیو نگاه کرد دید ماهیگیر زشت غول پیکری از غار بیرون آمد. بجای مو بر فرق او انبوهی خز سبز دریائی چسبیده

بود ، رنگ پوست تنش سبز بود . چشمهایش سبز بود . ریش ایندو هتس
که تازانوش میرسید هم سبز بود . درست بزمجهای بود که رو دو پا راه
میرفت .

ماهیکیز چون دام را از دریا بیرون کشید با دلخوشی گفت :
« به ! به ! چقدر ماهی گرفتم ! امروز هر چه ماهی بخواهم بخورم
دارم . »

پینو کیو که این را شنید شادان با خود گفت : « سپاس خدا را
که من ماهی نیستم و از گزند او در امانم ! »
ماهیکیز دام پر از ماهی را بغاربرد . غار تازیك و پردود بود . در
میان غار آتشی بزرگ افروخته بود و روی آن ماهی تابه بزرگی پر
از روغن که از بویش آدم خفه میشد گذاشته بودند .

ماهیکیز دستش . اکه مانند ییلی بزرگ بود تا آرنج تو دام تپانیدو
مشتی شاه ماهی از آن بیرون کشید و با خود گفت : « حالا بینم چه
گرفته‌ام . » سپس ماهی‌ها را زیر دماغش برد و آنها را بوئید و خندان
گفت : « آقرین بشما بچه‌های خوب . » و آنوقت آنها را ریخت تو
سطل پر از آبی که پیشش بود .

خرده خرده همه ماهی‌ها را با دست از دام بیرون می‌آورد و می‌بوئید
و میریخت تو سطل آب ؛ در تمام این احوال لب و لـوچه خود را
میلیسید و بلند بلند میگفت :

چه « داشگو ، های خوبی ، چه « خارو ، های خوبسی ، چه

« حلوا » های قشنگی، چه « مید » های اشتها آوری . ☆ چه « کبکوب های دست چین شده نچاق و چلهای . ☆ ☆ »

پس او آنکه تمام ماهیها را توی سطل آب ریخت تنها پینو کیو ته دام ماند . ماهیگیر باشکفتی پینو کیو را از ته دام برداشت و چشمان سبز خود را بسوی او گردانید و هراسان گفت :

« این دیگر چجور ماهی است ؟ بیاد ندارم اینگونه ماهی را خورده باشم . » و سپس آنرا زیر و رو کرد و گفت : « شاید خرچنگی است . »

پینو کیو چون دید ماهیگیر او را خرچنگک مینامد از جا در رفت و با عتاب گفت : « خرچنگک خودتی ! چشمت را باز کن بدین باکی سر و کار داری . من آدمک چوبیم . »

ماهیگیر گفت : « آدمک چوبی ؟ این باید ماهی تازه ای باشد . اما باکی نیست ! هر چه باشی میخورمت . »

« مرا میخوری ؟ هنوز نفهمیدی که من ماهی نیستم . نمی بینی منم دارم مانند خودت فکر میکنم و حرف میزنم و نمیشود مرا بخوری ؟ »

« راست میگوئی ، اما چون اتفاقاً تو ماهی سخنگوئی هستی و

• پندر جور ماهی است که در بندر بوشهر یا بن نامها خوانده میشود .
 • کبکوب همان خرچنگ دریایی است که خوراکی هم هست .
 ضمناً بد نیست ، در اینجا گفته شود که در بوشهر و بندرهای دیگر خلیج فارس تمام ماهیها و حیوانات دریایی برای خود نامهای قشنگی دارند که بیشترشان هم فارسی است کاش این زبان فارسی هم صاحبی داشت که آنها را جمع و جور میکرد و در دسترس فرزندان ما میگذاشت و از این راه خدمتی بزبان فارسی میکرد .

مثل خود من حرف میزنی و فکر میکنی من بانتخاب خودت
وامیگذارم .»

« چه چیز را بانتخاب خودم وامیگذاری ؟ »

« هیچ چون تازه رفیق شده‌ایم ، بیاد کار این دوستی من حاضرم
ترا منخیر کنم که هر جور دلت میخواهد ترا بپزم . حالا بگو میخواهی
تو روغن سرخت کنم یا با رب گوجه فرنگی آب پزت کنم ؟ »
« راستش را بخواهی مزاجم با هیچیک از ایندو سازگار نیست و
اگر راستی عقیده مرا میخواهی ولم کن پی کار خودم بروم . »

« از این شوخیها با هم نداریم . خیال میکنی باین آسانی ممکن
است من از خوردن چون تو ماهی کمیابی دست بردارم ؟ هر روز برایم یا
نمیدهد که چنان ماهی بچنگم بیفتد . بهتر است ترا هم با ماهیهای
دیگر سرخ کنم . بنظرم خودت هم بدت نیاد . چونکه دست کم تنها
نیستی و در مسافرت بدیاری نیستی رفیق راه زیاد داری . »

پینوکیو این را که شنید از هول گریه راسر داد : « ترا
بخدا ولم کن بروم . کاش بدبستان رفته بودم و گوش جحرف آن بچه‌های
بد نداده بودم . »

سپس ماهیگیر جمبه‌ای پراز آرد بیرون کشید و یک یک ماهیها را از
از توی سطل بیرون آورد و نو آرد فرو برد و انداخت توی روغنی که
غل و غل توتانه میجوشید ، تا نوبت پینوکیو رسید .

آدمک چوبی که مرگ راتا این اندازه بخود نزدیک دید بر زارش
افزود . چون بد بخود می‌لرزید . چنان دست و پای خود را کم کرده
بود که نفس بند آمده بود و همچنان و اما نده بند خیم خود مینگریست

هر کس که بود دلتس بحال او میسوخت . اما ماهیگیر سنگدل و بی-
اعتنا او را سر تا پا تو آورد چرخاند و پشت کردش را گرفت و آورد
پیش ماهی قابه .



۲۹- پنیو کیونز و پری برسیگرووه

اما تا خواست او را نوی تابه بیندازد تا کهان سگ بزرگی وارد غار شد.

ماهیکیر بر آشت و سر سگ داد زد. «گمشو بیرون!»
 اما سگ گرسنه بود و دمی تکان داد. گوئی میگفت: «کمی از ماهیهایت هم بمن بده بخورم تا بروم.»
 ماهیکیر باز داد زد: «میگویم گمشو بیرون!» و سپس پایش

را بلند که کرد لگدی به پهلوی سگ بزند .

اما سگ از آن سگهائی نبود که تحمل تا سزا و تهدید و ابکند ،
مخصوصاً که خیلی گرسنه هم بود . از اینرو غرشی کرد و دندانهایش
را به علامت اعتراض و دفاع نشان داد .

در این حال پینو کیو بزودی دید این همان سگ پاسبان است که
او را از غرق شدن نجات داده بود . پس شادمان فریاد کشید : « رقیق
خوب بموقع آمدی . بیامرا از دست این آدمخوار نجات بده . زود باش
که دارد تو تابه سرخم میکند . »

سگ فوری صدای پینو کیو را شناخت مخصوصاً بسر شکفتیش
افزود آنگاه که دید صدا از آن مجسمه آرد پوشیده است که در دست
ماهی گیر است .

خیال میکنید سگ چه کرد ؟ فوری پرید بیک جست مجسمه
آردی را از چنگال ماهیگیر ربود و او را آهسته میان دندان گرفت و
مانند گلوله از غار بیرون آمد .

ماهیگیر در پی سگ و آن ماهی که آنقدر طرف توجه او بود
دوید اما سودی نداشت . چه که سگ مثل برق در رفت و او بگردش
نرسید . پس ناچار شد به بقیه ماهیهائی که برایش مانده بود بسازد .
سگ رفت و رفت تا رسید بمیان جاذه امنی و در آنجا بسود که
دوست خود را بارامی زمین گذاشت .

« چقدر از تو سپاسگزارم ! تو جان مرا خریدی ! »

« سپاسگزاری لازم نیست . تنها من باین شادم که پاداش ترا دادم .
زیرا این تو بودی که نخست جان مرا خریدی و از غرق شدنم رهاندی .

اما خوب شد که زود رسیدم . اگر يك دقیقه دیر تر رسیده بودم - «
 « حرفش را زن . بیادش که میافتم چندشم میشود ، رسیده بود
 بلائی ولی بخیر گذشت. از بیخ گوشم برد شد. »

سگ خنده بلندی کرد و چنگالش را بسوی پینو کیو دراز
 کرد که او گرفت و بنشان دوستی و سپاسمندی آنرا فشرده و آنگاه از
 هم جدا شدند .

سگ بخانه خود برگشت و پینو کیو هم همان جاده را گرفت
 و رفت و رفت تا بدهی رسید . دید پیر مردی در خانه‌ای نشسته . از او
 پرسید :

« ای پیر مرد آیا خیر از حال پسر بچه‌ای که ضربه‌ای بر سرش
 خورده بود داری . »

« ماهیگیری این چنین پسری را که تو میگوئی بخانه خود برد
 ولی حالا - »

« حالا چه ؟ آن پسرک زنده است یا مرده ؟ »

« مرده ، حالش خوب شد و بخانه خودش رفت . »

خدا را سپاس که زنده است . پس معلوم میشود ضربت چندان
 سخت نبوده .

« زنده نبوده ، اما کاملاً ممکن بود ضربت کشنده باشد ، چونکه

نمیدانم میدانی یا نه که با کتاب سنگینی تو سرش زده بودند . »

« آخر معلوم شد کی زده بودش ؟ »

« یکی از همشاگردیهای خود او که نامش پینو کیو بود . »

« پینو کیو کی بود ؟ »

« همه میگویند بچه خیلی بدی بوده . يك بچه لات كوچه كرد

بدرد نخوری بوده . »

پینو کیو برنجیده گفت : « هیچ همچو چیزی نیست . پینو کیو

نرده ! »

« پس شما پینو کیو را میشناسید ؟ »

« بلی ، او را دیده ام . »

« چگونه آدمی است . »

« بگمان من بچه بسیار خوبی است ، درس خوان ، فرمانبر و

مهربان است - »

سخن آدمك چوبی که باینجا رسید دستی به بینی خود برد و

دید که بینیش دراز شده و فهمید که دارد دروغ میگوید . پس ترسان

به پیر مرد گفت :

« خواهش میکنم يك کلمه از آنچه گفتم باور مدارید . من

پینو کیو را خوب میشناسم ، منهم با شما هم عقیده هستم که او بچه ای

بیهوده ، قنبل ، بدرد نخور و نافرمان است که بجای رفتن بدبستان با

همدبستانهای قنبل خود آمیزش میکند و بشرارت میپردازد . »

تا این را گفت بینیش کوتاه شد . پس پیر مرد باو گفت : « چرا

سفید شده ای . »

« هیچ ، اتفاقاً يك جایی را تازه رنگ کرده بودند فهمیدم رفتم آنجا

رنگی شدم . »

« رختهایت چرا پاره است ؟ »

« در راه دزدم زد و با دزدان کلاويز شدم و رختهايم پاره شد . راستی شما رختی نداريد بمن بدهيد بپوشم تا برسم خانه ام ؟ »
 « بدبختانه چیزی جز همین کیسه ای که مبینی ندارم . اگر میخواهی بردار بکش تنت . »

پینو کیو دیگر معطل نشد ، و فوری کیسه را برداشت و دو تا سوراخ برای دستهایش و یکی برای سرش در آن کرد و زودی مانند پیراهن کشید تنش . و با چنان رخت سبکی که به تن داشت چالاکی بسوی شهر دوید . اما همچنانکه میرفت در دل نگران و وجدانش در عذاب بود .

کهاکاه در راه میایستاد و با خود میگفت :

« با اینهمه گناه و نافرمانی چگونه با پری مهربان خودم روبرو شوم ؟ از دیدن من چه خواهد گفت ؟ آیا مرا خواهد بخشید ؟ میترسم ببخشد ! حق دارد نبخشد ، چونکه من بگفته خودم رفتار نکردم و قولی که باو داده بودم زیر پا گذاردم . »

سر شب بشهر رسید . هوا توفانی بود . باران سختی باریدن گرفت . راه خانه پری را پیش گرفت و بزودی آنجا رسید . اما جرأت در زدن نداشت و تندی از پهلوی در گذشت . باز برگشت ، اما این بار هم در نزد و رد شد . بار سوم و چهارم رفت و برگشت و در این بار آخر باشتاب در کوپ را بلند کرد و آهسته فرود آورد

زمانی چشم برآه ایستاد تا پس از نیمساعت دریچه بالا خانه باز

شد و لیسکی چراغ بر سر ، از آن سر بدر کشید و گفت :

« در این وقت شب چه میخواستی ؟ »

« آیا پری در خانه است ؟ »

« پری خوابیده و نمیشود بیدارش کرد . تو کی هستی ؟ »

« من ؟ هیچکس ، بنده خدا . »

« کدام بنده اش ؟ »

« پینو کیو . »

« پینو کیو کیست ؟ »

« همان آدمک چوبی که با پری همخانه بود . »

« هان ، حالا فهمیدم . صبر کن تا همین حالا بیایم در را وا

کنم . »

« ترا بخدا بشتاب در را واکن که از سرما دارم میمیرم ، یخ

کردم . »

« پسر جان تو میدانی که من لیسکی یش نیستم ، و لیسک

هیچگاه شتاب نمیکند . »

دو ساعت گذشت و از باز شدن در خبری نشد . آدمک چوبی از

سرما بخود میلرزید . باز بخود جرأت داد و تند تر در زد .

در این حال پنجره زیر پنجره اولی باز شد و باز سر و کله حلزون

چراغ بسر از آن در آمد .

آدمك چوبی بدیدن لیسك گفت :

«ای لیسك زبیا این دو ساعتی که چشم براهت بودم بر من سالی گذشت . کرم کرده بشتاب در را وا کن بستوه آمدم .»

لیسك گفت : « پسرک من تو میدانی که من لیسکم و لیسك را در کار خود شتایی نیست .» سپس باز در بچه را بست و رفت .

پس از زمانی ساعت شهر زنگ دوازده نیمه شب را زد ، سپس ساعت يك و دو پس از نیمه شب نیز بصدای آمد اما از باز شدن در خبری نشد . از اینرو حوصله پینو کیو سر آمد و سخت رنجید و کوبه در را بدست گرفت و تا آمد که چند ضربه محکم روی میخ بزند که ناگاه کوبه در بشکل مار ماهی لیزی درآمد و از دستش سر خورد و افتاد در حوض آبی که در کوچه بود .

پینو کیو با خشم فریاد زد . « که اینطور ؟ حالا که کوبه در فرار کرد با لگد میزنم .» این را گفت و لگدی سخت بدر زد . لگد چنان سخت بود که در را سوراخ کرد و پایش همانجا ، در شکافی که در در پیدا شده بود گیر کرده ، و هر کاری کرد دیگر نتوانست آنرا بیرون بکشد و همانجا ماند . پس آدمك چوبی بیچاره ناچار شب را تا بامداد يك پارو زمین و يك پادر هوا چشم برآه گشودن در ایستاد .

بامداد پگاه در باز شد . لیسك مهربان تا از بالای خانه بزیر آمده بود درست نه ساعت طول کشیده بود ، و هنگامیکه پائین رسید غرق عرق شده بود . پس خندان از پینو کیو پرسید :